

تجربیات

روایت زندگی شهلا منزوی،
مادر جانباز شهید حسین دهخانی

نویسنده: زهرا حسینی مهرآبادی

تبعات

انتشارات: حماسه یاران

نویسنده: زهرا حسینی مهرآبادی ■ ویراستار: لیلا موسوی

طرح جلد: کارگاه گرافیک اپسیلون (سپیده حسین جواد)

صفحه آرا: سیدمهدی حسینی

نوبت چاپ: هشتم / پاییز ۱۴۰۳ ■ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: زیتون ■ قیمت: ۱۹۵/۰۰۰ تومان

سرشناسه: حسینی مهرآبادی، زهرا، ۱۳۶۱ - | عنوان و نام پدیدآور: تب ناتمام : روایت زندگی شهلا منزوی، مادر جانباز شهید حسین دخانچی / نویسنده زهرا حسینی مهرآبادی؛ ویراستار لیلا موسوی. | مشخصات نشر: قم: حماسه یاران، ۱۴۰۰. | مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص. | شابک: ۸-۷۳-۷۸۷۴-۶۰۰-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | عنوان دیگر: روایت زندگی شهلا منزوی، مادر جانباز شهید حسین دخانچی. | موضوع: منزوی، شهلا | موضوع: دخانچی، حسین. ۱۳۴۴ - ۱۳۸۰. | موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات | موضوع: Diaries -- Survivors -- Iran -- Martyrs | موضوع: جنگ ایران و عراق. ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات | موضوع: Iran-Iraq War. ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Diaries | رده بندی کنگره: DSR1۶۲۹ | رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۲۰۵۲

نشانی: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران.

طبقه همکف، پلاک ۲

۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ ■ ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰

www.hamascheyaran.ir



انتشارات حماسه یاران

مقدمه

دیگروقتش رسیده بود. چقدر باید صبر می کردم تا یکی پا پیش بگذارد. هفده سال مگر کم است؟! آن همه مدت منتظر مانده بودم و خبری نشده بود. آن همه سال گوش به زنگ مانده بودم و اتفاقی نیفتاده بود. ولی دیگر نمی خواستم دست روی دست بگذارم. تصمیمم را گرفته بودم؛ باید همه چیز را تمام می کردم. باید سراغ مردی می رفتم که از مدت ها پیش، فکر و ذهنم را مشغول کرده بود.

سال ۷۹: دختری دبیرستانی بودم و به روال هر جمعه صبح، مشغول جمع و جور کردن خانه، تلویزیون روشن بود و برنامه های سیمای استانی قم را نشان می داد. در یکی از رفت و برگشت هایم، چشمم به قاب سیاه و سفید گوشه ای اتاق افتاد. دوربین، در و دیوارهای خانه ای را نشان می داد. پایین تر که رفت، به زنی رسید و بعد از او به مردی. مرد روی تخت خوابیده بود، آرام لبخند می زد و با حجب و حیا دوربین را نگاه می کرد. در آن دیدنش، صدها سؤال در ذهنم ردیف شد که حتی جواب یکی از آنها را هم نمی دانستم. آن آدم، با آن شرایط چطور زندگی می کرد؟ روز و شبش چگونه سر می شد؟ خانواده اش چه می کردند؟ اصلا با آن شرایط، چطور می توانست آن قدر آرام باشد؛ لبخند بزند و با آرامش دوربین

رانگه کند. هرچه فکر می‌کردم، نمی‌فهمیدمش. هرچه در ذهنم، بین تمام کتاب‌هایی که تا آن زمان ورق زده و خوانده بودم، دنبال نوشته‌ای می‌گشتم که زندگی امثال او را به تصویر کشیده باشد. چیزی پیدا نمی‌کردم. روایتی از آدم‌هایی که زندگی‌شان خاص بود و خودشان خاص‌تر؛ همان بازمانده‌های جنگ، که از زمین تا آسمان با بقیه فرق داشتند.

دبیرستان را تازه تمام کرده بودم که خبر شهادتش را شنیدم. بیش‌خودم می‌گفتم امروز و فرداست که داستان زندگی‌اش چاپ شود و آن وقت، خودم اولین کسی هستم که کتابش را می‌خرم و یک نفس می‌خوانم.

هفده سال منتظر ماندم و خبری نشد. هفده سال به امید نشستم و اتفاقی نیفتاد. بعد از آن همه سال، کسی سراغ حسین دخانچی نرفته بود و برای من آن آدم، آن زندگی و آن لبخند هنوز جای سؤال داشت. باید خودم کاری می‌کردم؛ اما می‌توانستم؟ دودل بودم. نمی‌دانستم از پس برداشتن آن بازبرمی‌آیم یا نه. گوشی را که برداشتم، شماره را که گرفتم، صدای مهربان و باطمینانی آن طرف گوشی را که شنیدم، دم قرص شد و اراده‌ام چند برابر؛ و این‌گونه، داستان دنباله‌دار زندگی‌ام شکل دیگری گرفت. از آن به بعد، من بودم، یک مادر شهید بود و یک زندگی که دوست داشتم تا عمقش بروم، تا ته ماجراهای متفاوت و غیرمنتظره‌اش.

جلسه اول و دوم و سوم و... دهم که گذشت، ایام کودکی و قبل از انقلاب که تمام شد، کم‌کم رسیدیم به سال‌هایی عجیب و اتفاقاتی عجیب‌تر. چیزهایی را می‌شنیدم که در مخیله‌ام نمی‌گنجید. باور آن همه درد و رنج برایم سخت بود.

گاهی ماجراها به قدری تکان دهنده می شدند که ساعت نُه شب، فاصله‌ی خیابان باجک تا خاکفرج را پیاده برمی گشتم تا فرصت هضم شنیده‌هایم را در مسیر رسیدن تا خانه داشته باشم. در سکوت و تاریکی شب، قدم برمی داشتم و فقط یک سؤال در ذهنم چرخ می خورد. این همه مظلومیت برای چه؟ این همه غربت برای چه؟ چرا تا امروز کسی از این دردها نگفته؟ چرا تا امروز کسی از این دردها ننوشته؟ مگر اینها همان فدائیان خمینی نیستند که رسالت قلم بر دوش‌ها، نوشتن از آنها بوده است؟

یک سال تمام رفتم و برگشتم. هشتاد ساعت پای صحبت‌های مادر شهید نشستم، ریز و درشت سؤالاتم را پرسیدم و او با صبر و حوصله‌ای مثال زدنی پاسخم را داد. دیگر نوبت به نوشتن رسیده بود. باید حق مطلب را ادا می کردم. باید آن همه مظلومیت را به تصویر می کشیدم. بار سنگینی بود که باید به مقصد می رساندم. دو سال زمان گذاشتم. بارها نوشتم و خط زدم. بارها مطالب را بالا و پایین کردم تا به نتیجه دلخواه رسیدم. شیرینی لحظه‌ی اتمام کار، وصف ناشدنی بود؛ باورش برای خودم هم سخت بود. در هیچ ساعتی از عمرم، حتی فکرش را هم نکرده بودم روزی قرعه‌ی نوشتن از حسین دخانچی به نامم بخورد؛ نوشتن از مردی که در یک آن، تمام فکر و ذهنم را از آن خود کرده بود.

زهرا حسینی مهرآبادی

اردیبهشت ۱۴۰۰